

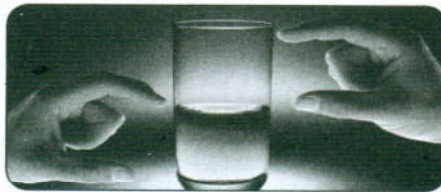
صلی اللہ علیہ وسلم یا ال بیت النبوة

دولت عشق

فاطمه شہیدی

متنفری؟ از ما فرزندان محمد ﷺ.
گفت: نه! به خدا قسم نه.
- «هزار دینار؟»
- نه! به خدا قسم نه.
- دهها هزار؟
- نه! باز دوست تان خواهم داشت.
- گفتند: چطور می گویی فقیری وقتی چیزی داری که به این قیمت گزاف نمی فروشی؟
«چطور می گویی فقیری وقتی کالای عشق به ما در دارایی تو هست؟»
* ترجمه آزاد از امالی، ج ۷، ص ۱۴۷.

گفت: فقیرم.
گفتند: نیستی.
گفت: فقیرم! باور کنید.
گفتند: نه! نیستی.
گفت: شما از حال و روز من خبر ندارید.
و حال و روزش را تعریف کرد.
گفت که چقدر دستهایش خالی است و چه سختی هایی شب و روز می کشد.
ولی امام هنوز فقط نگاهش می کردند.
گفت: به خدا قسم که چیزی ندارم.
گفتند: صد دینار اگر به تو بدهم حاضری بروی و همه جا بگویی که از ما



سگ کودن احمق!

رضا باقری شرف

سگ پیاده شد و مرد هم به دنبالش...
مرد دید که سگ چند کوچه را بعد از پیاده شدن از اتوبوس طی کرد تا به خانه ای رسید و آرام سرش را به در کوبید که این معنی را تداعی می کرد که در را برایش باز کنند! اما خبری نشد.
این بار سگ خود را به پنجره خانه رساند و چند باری با صدایی ملایم پارس کرد و سریع به پشت در خانه برگشت. چند لحظه بعد، مردی که شیشه مشروب به دست داشت، کلافه جلوی در آمد و پاکت گوشت را از دهان سگ گرفت و چند مشت و لگد هم نثار سگ کرد!
در این لحظه مرد کنجکاو قصه به طرف صاحب سگ رفت و گفت: «من در عجبم که تو چگونه با این سگ رفتار می کنی؟! این سگ یک نابغه است و تنها سگ دنیاست که می تواند این قدر متمدن و با هوش باشد. هیچ سگی در دنیا نیست که بتواند برای صاحبش به خرید برود، در راه برگشت سوار اتوبوس شود و... حالا تو به جای قدردانی از سگ باهوش این سگ را به باد کتک می گیری؟!»
مرد مست با دلخوری و کمی عصبانیت فریاد زد: ساکت باش آدم فضول! تو از هیچ چیز خبر نداری! این سگ یک کودن تمام عیار است. می دانی این چندمین بار است که موقع رفتن به خرید، کلیدش را جا می گذارد و موقع برگشت به خانه من را مجبور می کند تا در را برایش باز کنم!؟

این داستان حکایت ما انسان هایی است که عادت نداریم داشته ها و خوبی های اطرافیان مان را ببینیم و همیشه به دنبال یک نقص کوچک در وجود آن ها هستیم تا تمام خوبی هایشان را ویران کنیم...

لطفا کاری به درست و غلط بودن این داستان نداشته باشید. منظورم تخیلی بودنش است.
این مطلب ترجمه یک «مینی مال» قوی خارجی ست که تقریباً هیچ وقت صاحب این مینی مال پیدا نشد، ولی توی محیط بی در و پیکر اینترنت، دست به دست چرخید و الآن به دست من بازنویسی می شود:
یک روز سرد بارانی، مردی که در حال عبور از پیاده رو بود، سگی را دید که با یک کاغذ و مقداری پول که به دهان گرفته بود، وارد قصابی شد. مرد کنجکاو شد و گوشه ای ایستاد و سگ را زیر نظر گرفت. سگ قصه ما، مقابل پیشخوان ایستاد تا قصاب کاغذ و پول را ببیند. روی کاغذ نوشته بود: «لطفا یک کیلو گوشت راسته! این هم پولش!»
قصاب سفارش را داخل پاکتی گذاشت و دسته پاکت را در دهان سگ. سگ آرام از قصابی خارج شد و مرد کنجکاو به آرامی سگ را تعقیب کرد تا سر از کار او دریاورد.
مرد دید که سگ آرام آرام دوید و رفت در ایستگاه اتوبوس ایستاد و منتظر ماند تا اتوبوس بیاید. به محض آمدن اتوبوس، سگ بعد از همه کسانی که در صف جلوی بودند، سوار اتوبوس شد و آرام گوشه ای ایستاد. مرد هم که از شدت کنجکاوی در حال ترکیدن بود سوار اتوبوس شد و با فاصله از سگ، گوشه ای ایستاد و سگ را زیر نظر گرفت.
اتوبوس، ایستگاه های متعدد را پشت سر گذاشت تا این که به ایستگاه آخر که ایستگاهی در دور افتاده ترین منطقه حاشیه ای شهر بود رسید. در این جا سگ به طرف درب اتوبوس رفت و قلاده اش را به طرف راننده گرفت تا راننده مثل همیشه بلیط را از گوشه قلاده سگ بردارد.